

بنیاد مطالعات ایران برنامه تاریخ شفاهی

الیان میرعبدالباقی

برنامه تاریخ شفاهی

مصاحبه شونده : خانم الیان میرعبدالباقی

مصاحبه کننده : خانم شیرین سمیعی

لوزان ۱۳ نوامبر ۱۹۸۳

خلاصه مندرجات مصاحبه خانم میرعبدالباقی

صفحه	
۱ - ۱۰	دوران تحصیل در سوئیس و ازدواج با یک طبیب ایرانی و بازگشت به ایران . وضع زندگانی خانوانی در ایران و مشکلات زندگی در شهرستانها . اوضاع و احوال و خصوصیات جامعه ایرانی .
۱۰ - ۱۲	طرز رفتار و حکومت با مردم در ایران . نبودن تماس و گفت و شنود . بین مردم و دولت .
۱۲ - ۲۳	انقلاب اسلامی و برداشت مصاحبه شونده از کیفیات آن . فراندم بعد از انقلاب اسلامی . مسئله خودمختاری کردستان . کیفیت مشارکت مردم در انقلاب . قضاوت مصاحبه شونده در باره انقلاب اسلامی .
۲۳ - ۲۴	دولت بختیار و انتظارات مردم از آن دولت .
۲۴ - ۲۹	بازگشت به سوئیس و ادامه کار در آن کشور .

سؤال : خانم میر عبدالباقی ممکن است خواهش کنم مختصراً " بیوگرافی خودتان را برای ما بگوئید .

خانم میر عبدالباقی : من در لوزان متولد شدم و بزرگ شدم ، دبستان و دبیرستان را در همین شهر لوزان گذراندم و هنوز دیپلم دبیرستانم را نگرفته بودم که با دکتر میر عبدالباقی که شوهرم بعداً شده آشنا شدم . بعداً یکسال ونیم، چون میدانستم که ایران خواهم رفت ادبیات یکسال ونیم توی دانشگاه خواندم بعداً " ۱۹۵۸ در آوریل، ششم آوریل، درست و حسابی ما برای تهران حرکت کردیم و آن موقع هنوز هواپیما پروانه ای بود تقریباً " ۱۶ ساعت توراه بودیم . بیروت توقف کردیم دمشق بغداد و بعداً " تهران . وقتی وارد شدیم دیگر آشنائی اول با طرز زندگی ایران داشتم که در حدود ۱۵ یا ۲۰ نفر فرودگاه آمده بودند استقبال . آخر شوهر من بعد از تمام تحصیلاتش در اروپا در حدود ده سال ۱۲ سال سوئیس بود برمیگشت ، خلاصه استقبال بزرگی بود . منزل خواهر شوهرم تهران بودیم . اصلاً جایی نبود سرپا بایستیم از بس شلوغ بود . اولین خوراکی که خوردم آن شب یادم است خورش کنگر بود که اصلاً در عمرم نخورده بودم ولی بد نبود . بعد از آن یک هفته تهران بودیم حرکت کردیم برای کرمانشاه با اتوبوس، آن موقع که هواپیما نبود وجاده اکثریت اش خاکی بود فقط توی شهرها یعنی داخل قزوین و همدان اسفالت شده بود . مسافرت هم طولانی بود ، یادم است ۵ صبح فکر میکنم حرکت کردیم نزدیک شب رسیدیم ، یک توقف همدان ، یک یادگاری خیلی بدی از آن دارم ، نمیدانم خسته بودیم چه بود از آنروز از شهر همدان خوشم نیامد و هیچوقت نتوانستم این احساس را عوض کنم . بعداً " از کنگاور یک یادگاری بدی دارم . توی یک کوچه خلوت بودیم ، با یک درخت ، درخت که نبود یک شاخه باریک بود آخرش یک برگی بود، باد میآمد ، شب بود هیچکس توی خیابان نبود اصلاً واقعا " مثل وسط کویر خودم را احساس کردم رسیدیم بیستون یک عده ای آنجا بودند جلوی اتوبوس را گرفتند نگهش داشتند ، نگه داشت اتوبوس ، پیاده شدیم فامیل بود آمده بودند استقبال تا بیستون با ۵ شش تا ماشین، خلاصه آن موقع خیلی تعجب کردم تو دل خودم گفتم اگر در سوئیس یک جا قطار یا اتوبوس را متوقف کنند که یک عده ای بطور خصوصی پیاده کنند این موضوع پیش نمی آید . خلاصه خواهر شوهرها بودند ، برادر شوهرم ، من نمی شناختم آن موقع . احساس کردم که یک عده زیاد از دوستان و فامیل بودند . سوار ماشین شدیم و رسیدیم کرمانشاه . مادر شوهرم تا تهران آمده بود استقبال من . آنروز نفهمیدم که چقدر او بخودش زحمت داده بود برای خاطر اینکه یک پیرزن مریضی بود و بعداً " که وارد زندگی در خود کرمانشاه شدم با تمام فامیل، نفهمیدم که خیلی برای من خلاصه خواست

خوش رفتاری کند و نشان بدهد که از من استقبال میکند که بخودش زحمت داده بود که تا تهران بیاید . آنوقت بعداً " در حدود یکماه بیشتر من فکر میکردم که زندگی عادی این جوری است و اینجوری ادامه خواهد داشت از صبح تا غروب مردم میآمدند و میرفتند . در خود منزل بطور دائم ۱۵ بیست نفر بودند فامیل ، خواهش شوهرشان ، بچه ها . فکر کردم دائم اینجوری است . بعداً " فهمیدم نه این موضوع استقبال است . بعداً " بعد از یکماه یا شش هفته هر کس رفت دنبال کار خودش ، بالاخره یک کاری داشتند . ولی اصلاً " من قبول کرده بودم که ممکن است اصلاً " زندگی عادی این باشد . منزل پدر و مادر شوهرم یک حیاط آن جور که آنجا میگفتند بزرگی بود با اطاق زیاد ، خلاصه جا بود هیچوقت احساس نمیکردی که خیلی خیلی روی هم هستی ، نه در ایران آن چیزی که خوب هست " اسپاس وی تال " (Vitale) زیاد هست . خلاصه محل بزرگ بود دید و بازدید خیلی بود من بیشتر نمیفهمیدم چه میگذرد . آن موقع خیلی سیگار کشیدم زیاد شد ، برای خاطر اینکه از موضوع که ساعتها می نشستم نصف حرفها را نمی فهمیدم ، بعضی وقتها خوب شوهر من ترجمه میکرد ولی کس دیگر نبود آنجا ، یک خانم خارجی بود که دیدن ما آمد که او هم اهل لوزان بود ، تنها او فرانسه بلد بود دیگر با هیچکس دیگر آشنا نبودم . اینست که این موضوع مجبورم کرد که زود زبان یاد بگیرم . وقتی که هیچمان شش هفته اول تمام شد زندگی کم کم عادی شد من دیگر بهتر فهمیدم چه جور میگذرد ، دیدم مادر شوهرم با یک دایه ، او شده بود مونس خانواده . نمیشد گفت کلفت است یا همچنین چیزی ، خانه را اداره میکردند ، کم کم منم خوراکیهای هوس میکردم بعضی وقتها که پیدا نمیشد با آشپز شروع کردم حرف زدن خلاصه اول مشکل بود بعداً " با کمک شوهرم کم کم یاد گرفتم ولی فکر میکنم یکسال بیشتر طول نکشید که بتوانم تقریباً " صحبت کنم یعنی دیگر نه که بتوانم خیلی روان حرف بزنم ولی خلاصه مردم می فهمیدند من چه میخواهم . یک شانس بزرگ داشتم که پدر و مادر شوهرم که سید طباطبائی بودند هر دو خیلی آدمهای روشنفکری بودند ، نه که تماس با اروپا داشتند ، نه پدر شوهرم که وکیل بود و نه مادر شوهرم ، هیچوقت اروپا نرفته بودند ، با غرب اصلاً " تماس نداشتند ولی رویهم رفته آدمهای نجیب و خوش قلبی بودند . آنوقت متوجه شدم که هر جای دنیا باشی کسی که اینطور نظر بلندی و نجابت و خوش قلبی داشته باشد همیشه میشود با آنها تماس پیدا کرد و آدم همدیگر را می فهمد . خلاصه خیلی هر دو نسبت بمن خیلی مهربان بودند و تمام فامیل دیگر . اگر اینجور نبود که زندگی نمیشد کرد . چون من مادر شوهرم چهار سال بعد از ورود من فوت کردند ، و پدر شوهرم هشت سال ، تو یک منزل بودیم . منزل بزرگ بود هر کدام از ما گوشه خود را داشت . همانجور که شما دیدید وقتی تشریف آوردید ولی اگر خلاصه اختلاف بود نا راحتی بود این موضوع جور در نمی آمد .

ما یک طرف خانه آپارتمان و مطب درست کردیم ، یک طرف دیگر تعلق به فامیل شوهرم داشت، یک حیاط بزرگی بود تمام تابستان باهم بودیم برای خاطر اینکه وقتی هوا گرم است آدم میرود بیرون . آن موقع هنوز " ارکندیشینیگ" (Air Conditioning) و این حرفها نبود . هیچی کم کم شروع کردم زندگی ، ولی سه سال تقریبا " زندگی مشترک داشتیم یعنی این جور، صبحانه خودمان باهم بودیم ، یعنی یک طوری نبود که از صبح تا غروب باهم باشیم . صبحانه، من و شوهرم باهم صبحانه میخوردیم میرفتیم مطب چون من کمک میکردم . نهار باهم بودیم یعنی شوهرم و خودم. شب دلمان میخواست میرفتیم توی سفره باصطلاح خانوادگی می نشستیم ، اگر نمیخواستیم می ماندیم پیش خودمان برای ما یک خوراک میفرستادند توی باصطلاح آپارتمان خودمان و همین جور ادامه داشت تا مادر شوهرم زنده بود . مادر شوهرم که فوت کردند بالاخره بطور اتوماتیک اداره کردن منزل افتاد دست من و کوچکترین تغییری ندادم، یعنی مثل سابق منزل ماند ، منزل خانواده، و روزی موفق شدم و فهمیدم که موفق شدم تغییری ندهم و حفظ کنم همین محیط خانوادگی که وقتیکه خواهر شوهرم و شوهرش از تهران می آمدند برای یک چند وقت که در کرمانشاه بگذرانند پیش ما آمدند و نرفتند مثلا" پیش خواهر شوهرم یا اینجوری ، همینطور مثل سابق توی منزل آقا و بی بی آمدند که گرچه که آخر پدر شوهرم یک زن دیگر گرفته بود تا مدتی بعد که مادر شوهرم فوت کرد، رفت پیش او زندگی کند . ولی از لحاظی که روابط خانوادگی بطور عموم ، آخر چهارتا خواهر و چهارتا برادر بودند ، هیچ تغییری پیدا نکرد و من از موضوع خیلی خوشحال بودم و نمیخواهم بگویم که گرچه که پدر و مادر شوهرم با هم اختلاف داشتند و بعضی وقتها خیلی سخت دعواشان میشد ولی نسبت بمن رفتار هردو همیشه خوب بود . وقتی که موضوع من بود، باهم بودند همیشه . یعنی هدفشان این بود که من غریبی ام نباید . خلاصه مادر شوهرم چندین بار با پسر خودش، شوهر من را، دعوا میکرد میگفت نه همانجور که دلش میخواهد باید بکنی، این اینجا غریبه است و نباید حس بکند که فامیل باصطلاح اینجا تنها است بایست یک جوری رفتار کنی که او راضی باشد . خوب همیشه گفتم اگر همه مادر شوهرها این جوری بودند این اسم مادر شوهر هیچوقت بد در نمی آمد . خلاصه همین جور ادامه داشت . صاحب یک دختری شدم بعد از یکسال . بعد از آن ما در شوهرم فقط ۸ ماه پسر من را دیدم که بعد از ۴ پنجسال دنیا آمد بعدا " یک پسر دیگر خلاصه همین سه تا اولاد که الان دارم و همین جور زندگی ادامه داشت و شوهر من که رادیولوگ بود کارش را میکرد، من کمک میکردم، کار دفتری و هر وقت یک مریض مشکل بود کمک میکردم . زندگی اجتماعی عادت داشتیم . بیشتر مثل همه جای دنیا باهم شغل خودمان باصطلاح معاشرتمان با آقایان اطباء بوده . در ضمن چون فامیل شوهرم یکی از خانواده های قدیمی کرمانشاه بود دخالت توکار بعضی وقتها شهرداری،

توکار استانداری، بعضی وقتها مشورت که میخواستند مثلاً " بشوهر من رجوع می‌کردند . یک ملک کوچولو داشتیم که از طرف مادر شوهرم به تمام اولاد رسیده بود ، خیلی نزدیک بشهر، خیلی کوچک بود . بیشتر محل تفریح و همچنین چیزی شده بود . در حدود ۱۹۷۰ آنجا مایک چند تا اسب گذاشته بودیم و یک تفریح خیلی خوب شده بود برای تمام خانواده که میرفتیم آنجا سواری . در ضمن تمام منطقه آنجا مریضا شانرا میآوردند ، از تمام جاها تا مرز، تقریباً" ما مریض‌های کرد داشتیم از نزدیک همدان حتی پیش ما می آمدند . و روابط با هر نوعی طبقه که فکر کنید در ایران وجود دارد، ما آنجا تماس داشتیم . دهاتی یعنی زارع ، کارگر توی شهر ، معتمد محل اگر میشود اینجور گفت ، داشتیم . با هر کس که از تهران میآمد که نماینده دولت آن موقع بود ، چه استاندار چه فرمانده لشکر ، فرمانده ژاندارمری حتی فرمانده سازمان امنیت و رئیس سازمان امنیت ، ما همه را می دیدیم، خلاصه فکر میکنم خیلی وارد زندگی شدم و واقعاً" یک جوری شده بود که مردم فراموش می‌کردند که از ابتداء من ایرانی نبودم . هیچوقت بعد از مدتی احساس خارجی بودن نکردم . حتی پیش آمد که تلفناً با یکی قرار گذاشته بودم که توی یک میهمانی شب بایستی همدیگر را به بینیم ، با تلفن صحبت کردیم بعداً" توی این میهمانی پای آن ستونی که قرار گذاشته بودیم آن خانم آمد همانجور ساکت ایستاد دور هم را نگاه می‌کردیم ، چون آن خانم انتظار نداشت که خارجی باشم، با اصطلاح دنبال یکی دیگر غیر از من میگشت . خوب زندگی در شهرستان، بعضی وقتها دوستان که از تهران می آمدند بمن میگفتند چه جور اینجا آرامت میگیرد ، من می گفتم که خوب بعضی روزها سنگین اند بلی ولی همه جای دنیا این موضوع پیش میآید و بعداً" بخودم اینرا می گفتم، من یک خارجی یک دفعه در شهر شاه آباد دیده بودم که آنجا زندگی میکرد من نسبت با او همین احساس را داشتم که این در شاه آباد باین کوچکی چه جور آرام میگیرد . پس فکر میکنم هر کس هر جای دنیا باشد، دنیای خودش را تشکیل میدهد و درست میکند . بالاخره میشود زندگی کرد ، و تا ۱۹۷۹ من کرمانشاه بودم. انقلاب را آنجا گذراندم تقریباً" ژوئیه ۱۹۷۹ بود چهار ماه ۵ ماه بعد که خمینی آمد، ما آمدیم سوئیس برای تعطیلات با بچه ها ، دخترم " آریین " دانشگاه بود ، بچه بزرگم، دختر من، دانشگاه بود ، واقعاً" آمدیم که یک کمی نفس بکشیم چون تمام این ۱۸ ماه که گذشته بود مشکل بود . بعداً ز آن فکر میکنم چون تو ذهنمان این بود که تا ما برگردیم حتماً" یک تغییری پیدا میشود، با دل خوش برمیگردیم . دیدیم نه، هنوز همه چیز در حال عوض شدن است ، کتاب مدرسه قرار است عوض بشود، دانشگاه تعطیل میشود، برنامه جور دیگر است . دیدم من با دوتا دخترم که آن موقع اینجا دانشگاه بود هیچی دیگر ، تکلیفش روشن بود . دوتا پسرهایم یکی ۱۶ سال

یکیش ۱۳ سال اش بود خوب مشکل بود که ما برگردیم ، یکسال ما گذرانده بودیم با اعتصاب مدرسه . صبح میفرستادید ساعت ۸ ، ساعت ده از مدرسه تلفن میکردند که معلم ها اعتصاب کردند . بچه ها اینجا هستند مثلاً" آخر کوچه چیز کردند ، تایر آتش زدند و بستند میخواستیم بشما اطلاع بدهیم اگر میتوانید بیائید عقب بچه تان و اورا ببرید . خوب میرفتیم بعضی وقت ها بطور مشکل می بایست از این خیابان ، از آن کوچه عبور بکنیم برویم این بچه ها را بیاوریم . خلاصه یکسال تقریباً" بخصوص از پائیز ۷۸ این جوری بود . هیچ مدرسه درست و حسابی بچه ها نرفته بودند و بعد از آمدن خمینی امتحانی کردند از بچه ها که سال تحصیلی از بین نرود ولی واقعا " فرمالیته " بود ، هیچکاری نکرده بودند ، و دیدم وقتی که سوئیس بودیم ، تابستان بود ژوئیه یا اوت بود که همین جور دارد ادامه پیدا میکند ، که ممکن است یکسال دیگر در همین حالت باشد ، با شوهرم صحبت کردم تصمیم گرفتیم که من یکسال با بچه ها بمانم سوئیس اقلاً" ببینم چطور میشود که اگر خوب شد بعد از یکسال برمیگردیم ، بچه ها در ایران یکسال از دست دادند ، مهم نیست . اگر که درست نشد که واقعا " بهتر است که من بچه ها را خارج نگه دارم اقلاً" که زودتر دست بکار شوند و یکسال اینجا از دست ندهند . و الان در ۱۹۸۳ هستیم که هنوز ادامه دارد و بچه ها اینجا وارد مدرسه شدند و کلی تغییر راه دادند از لحاظ تحصیل . من تصمیم این بود وقتی ایران بودم همان جور که برای دخترم کردم که بچه ها دیپلم ۱۲ بگیرند بعداً" بفرستم خارج همان جور که بیشتر بچه ها میکردند و اصراری نداشتم که از اول بفرستم ، دلم میخواست ریشه خودشان را ایران بدانند ، بطور کلی ، ولی خوب نشد الان بچه ها توی منزل قاطی میکنند فارسی و فرانسه را ولی من کوشش میکنم فارسی شان را حفظ کنند . بالاخره خواندن و نوشتن که هر جور باشد میدانستند . فکر میکنم حس بکنند که همانطور که میگویم ریشه خودشانرا از دست ندهند . الان اینجا وارد دبیرستان سوئیس شدند ادامه میدهند ، البته دو سه سال عقب ماندند بخاطر آنکه بخصوص برای آنکه بزرگتر بود کار آسانی نیست که یک دفعه وارد یک دنیای دیگر بشود ولی بالاخره موفق شدند و فکر میکنم آینده تحصیلیشان بد نباشد .

سؤال : شما چند سالتان بود وقتی رفتید ایران ؟

خانم میرعبدالباقی : بیست سال ، بیست سال و چهار ماه

سؤال : به بینید

خانم میر عبدالباقی : نه ششماه ببخشید ، تقریباً"

سؤال : برای من تعریف کردید که قوم و خویشهای شوهرتان خیلی مهربان بودند و من خودم هم کرمانشاه دیدم که چطور همه شما را قبول میکردند ولی با اینکه شما خارجی بودید خدمتکارهای منزل یا آدمهای مثلا " توی کوچه و خیابان، توی بازار هیچ احساس میکردید که شما را کنار میزدند یا از لحاظ مذهبی، از لحاظ تعصبات از لحاظ

خانم میرعبدالباقی : نه والله هیچوقت من هیچوقت همچنین توی خیابان که اولاً که توی کرمانشاه شاید فرق بکند با تهران، چون همه را میشناسند ، من را می شناختند ، اینجا، آنجا و ممکن است بعضی وقتها میدانید . . موضوع این بود وقتی که متوجه شدم . . وقتی که یک فیلمی آورده بودند توی یک سینما که یک کمی زندگی غربی بطور سطحی " سوپر فی سیل " حتی بگویم یک کمی جلف نشان میدادند فردایش باور کنید من خیابان خوشم نمیآمد بروم برای خاطر اینکه یک حرفها پرت میشد که من بدم میآمد ، ولی نه ، حس بکنم که مرا کنار بزنند ، هیچوقت. البته دو طرفه بایستی یک کاری کرد مثلا " وقتی که روز قتل بود یا عاشورا تا سوعا بود یا از این چیزها ، من احترام همه چیز می گرفتم یعنی نه موزیک می گذاشتم نه مهمانی میدادم نه مثلا " حرف مشروب پیش میآمد ، اینکار را میکردم . و از آنطرف وقتی که کریسمس و بابانوئل بود یا ژانویه بود اصلاً " من مهمانی بایستی بدهم حتی وضع منزل من شلوغتر بود از موقع عید . برای خاطر اینکه از اول عید کریسمس که بود ، بیست و چهارم دسامبر شروع میشد تا پنجم ژانویه تقریباً " هر روز من بیابرو داشتم ، مهمان داشتم ، تبریک بگو . آنوقت همه انتظار از من داشتند که دعوت بکنم و می کردم و همانجور وقتی که عید میشد همان جور جشن می گرفتم دیدو باز دیدم مطابق رسم ایران بوده و هفت سین درست میکردیم . خلاصه از هر دو طرف فکر میکنم ، احترام مرا که می گرفتند ، منم احترام همه چیز را در آنجا می گرفتم و فکر میکنم این راهش بود . من غریبی از لحاظ مذهب هیچوقت ، ناراحتی میگویم ، خانواده شوهرم سید طباطبائی بودند ولی تپپی که خدا یکی باشد و آدم درست رفتار کند آن شرط بود . وقتی آدم این طرز فکر را دارد که بظاهر مقررات و ظاهر یک دینی اهمیت فوق العاده ندهد، زندگی آسان است . من هیچ موقع احساس ناراحتی هیچوقت از این لحاظ نکردم ، اینست که وقتی که انقلاب شد و این موضوع فئاتیسم پیش آمد ، من خیلی تعجب کردم چون هیچوقت این احساس که ممکن است مردم آنجا اینقدر مسلمان فئاتیک بشوند و همین به ظاهر دستور دینی اینقدر اهمیت بدهند ، من قبلاً " احساس نکرده بودم ، و همه همانجور که میگوئی میآمدند پیش من که درد دل بکنند . وقتی که مثلا " توی ده یکی از یکی ناراحتی داشت بشوهرم رجوع نمیکرد ، میآمد بمن بگوید که من واسطه بشوم ، حتی به اینجور بود ،

تا سال اول و دوم که هنوز بزبان خوب وارد نبودم که یک کمی باصطلاح یک مرزی بود بین من و مردم ، بعداً " بمحضی که زبان یاد گرفتم احساس بقول مادر شوهرم ، غریب بودن هیچوقت نکردم .

سؤال : هیچوقت دلتان نخواست که برگردید و بیائید سوئیس زندگی بکنید

خانم میرعبدالباقی : زندگی بکنم ، نه ، دلم میخواست سر بزنم ، بله بالاخره پدر و مادرم اینجا بودند ، فامیل بودند . بعضی وقتها آدم ، میدانی هر جای دنیا باشی وقتی کار میکنی و یک جا میمانی ، آدم دلش میخواهد بعضی وقتها یک تنوعی داشته باشد ، یک وا کانس ، بعنوان وا کانس و تنوع و دیدن فامیل ، آری ، ولی میگویم که نه بکلی زندگی مانرا منتقل کنیم . من هیچوقت در عمرم این فکر را نکرده بودم و همین انقلاب و آن عوض شدن بخصوص وضع تحصیلی و وضع مدارس و وضع راعوض کرد و الا ، فکر میکنم اگر بچه نمیداشتم من بسوئیس برنمیگشتم برای خاطر اینکه چیزی که اهمیت دارد در زندگی بالاخره رابطه زناشویی و زندگی فامیلی و این حرفهاست ولی از لحاظ بچه ها دیگر من دیدم به بن بست برمیخوریم و این تصمیمی که گرفتم باصطلاح خانواده را جدا کنیم ، شوهر من ایران بماند و من سرپرستی بچه ها را بکنم ، برای اینها بود فکر میکنم ، اگر تنها بودم این سؤال پیش نمیآمد که چه جور بکنیم . برای خاطر اینکه من که کرمانشاه بودم خیلی کمی از منزل در میآدم اصلاً ، زندگی توی منزل بود . یک جایی در مرکز شهر بودیم . هرکس از فامیل ، از دوستان میرفت خرید در برگشتن یا از راه رفتن یک سری بمن میزد . قهوه ترک میخوردیم باهم درد دل میکردیم . من وقتی که به ایران وارد شدم همین ۱۹۵۸ عادت کردم که دیگر مثل اروپا زندگی توی خیابان توی فلان کافه اینطرف و آنطرف با دوستان چیز دیگر و این موضوع تمام بود . هرچه روابط با دوستان میداشتیم در خانه همدیگر بود و آنجا عادت کرده بودیم . اینست که الان موضوعی که در ایران مشکل است توی خیابان رفتن و باید اونیفورم اسلامی بپوشید و اینها ، اگر موضوع بچه ها نبود فکر نمیکنم اینقدر ناراحتم میکرد ، نه . برای خاطر اینکه من عادت کرده بودم منزل خودم باشم با کتاب و خیاطی و نمیدانم دیدن دوستان و این چیزها روزگار پر میشد . البته میگویم مثل همه جای دنیا بعضی وقتها آدم حوصله اش سر برود و احساس خستگی بکند ، احساس تنهایی بکند ، پیش میآید . ولی این هر جایی باشی پیش میآید . در اروپا کمتر از هر جای دیگر پیش نمی آید ، نه ؟

سؤال : شما در ایران بودید که با اهمیت سید بودن پی بردید دیگر .

خانم میرعبدالباقی : بله .

سؤال: جشن های

خانم میرعبدالباقی : عید غدیر

سؤال : عید غدیر

خانم میرعبدالباقی : آری ، آری اینجا بود یعنی از سوئیس یکدفعه یکی از دوستان پروانه برای من تعریف کرده بود که یک جشن در ایران هست، آنروز میبینی شوهرت را که میآیند ماچ میکنند نه تنها دستش را ماچ میکنند سینه اش را ماچ میکنند و این چیزها . من وقتی آنجا وارد شدم دیدم آری رسم آن بود که روز عید غدیر یکنفر که سید نیست باید دست هفت تا سید را ماچ بکند که شاید راه بس بهشت را آسانتر بکند . آنوقت چیزی که خنده دار بود که من جزو سیدها حساب شده بودم دست من یکی از هفت تا میشد . آری دست منم را ماچ میکردند بعنوان عروس سید منم معتبر بودم از لحاظ اینکه جزو هفت تا حساب بشوم، بلی . ولی خوب آنجور که شنیدم خانواده سید خیلی در ایران از لحاظ مذهبی احترام دارند و بالا حساب میشوند . ولی این شرط نیست که باصطلاح مومن در فرانسه یک کلمه داریم "بی گو" یعنی .. یک آقائی در ژنو برای من اینرا ترجمه کرده بود ، یادم نیست ، یعنی مؤمن ، از راه بد یعنی که فقط بهمین ظاهر از لحاظ ظاهر مذهب همه چیز را حساب میکنند . آنجا یک آقائی حاجی می شناختم که خمس و زکات و نمیدانم چه وجه . خیلی قشنگ حساب میکرد که اینقدر از درآمدش، اینقدر از چیزش بدهد و مکه اش را برود نمیدانم و روزه بگیرد ، خلاصه تمام این موضوع های ظاهر دین را خوب حفظ کند . در ضمن آن آقا تنزیل میخورد، تمام عمرش تنزیل خورد یک چهل هزار تومان قرض میداد به یکی یک ملکی که پنج برابر ارزش داشت بعد از دو سال وصول میکرد یکدفعه ، یک پیرمرد بود ، شاید بدکاری کردم ولی یکدفعه عصبانی شدم چون او، یکی از آنها ... از ما سؤال کرده هیچوقت غریبی تان ... چرا نسبت با و این احساس را کردم که هیچوقت ما همدیگر را درک نخواهیم کرد . ولی موضوع اینکه مسلمان نبود ، نبود . این شاید در اروپا یک آدم سخت گیر مسیحی با چشم بسته و دماغ کیپ آنجور که بعضی وقتها " کالوینیست " هستند یا کاتولیک سخت هستند، همین احساس را میداشتم، من نمیگذارم روی حساب اینکه او مسلمان بود . این آقا یکروز عصبانی از دستش شدم نمیدانم چه گفتم ، گفتم میدانید آقا شما خیلی خوب حساب میکنید ولی یکنفر هست که کلاه سرش نمیگذاری و او هم خداست .

هرچه حساب و کتاب اینجا داشته باشی خدا آخرش حساب میکند . منظورم البته که با و رک نگفتم ، همین بود که این آقا که یک عمر تنزیل پول خورده یک عسده را بدیخت کرده ، سوء استفاده کرده ، هرچه خمس و زکات حساب بکنند ، مکه اش را برود و این حرفها ، بالاخره خدا خودش قضاوت میکند . این یک همچنین مثلی بود . ولی یک خانواده شوهرم که همین سیدها بودند ، چون میگویم نجیب و نظر بلند و روشنفکر بودند هیچوقت در موضوع اصلا " مذهب بحث نشد . یک چیزی در ایران من بسختی فقط وارد شدم این را تعریف کنم مراسم ختم و فاتحه بود . فاتحه هم ازدور یکی دو دفعه دیده بودم و من میدیدم تمام مردم که گریه واقعی میکنند اشک دارند ، داد میزنند ، ناراحت هستند . من دلم نمیخواست هیچوقت یک فاتحه مجبور باشم شرکت بکنم . کوشش میکردم بهانه میآوردم میگفتم بخواهر شوهرم تو از قول من بگو . بگو من رویم نیامد بگویم ، برای خاطر اینکه من خجالت میکشیدم ، من ناراحت نبودم ، بیشتر این مردم که برایشان این موضوع پیش میآمد نسبت بمن دور بودند من اینقدر غصه نمیخوردم ، نمیتوانستم نه گریه بکنم نه داد بزنم . تا یکروز فاتحه یک نزدیکی بود مجبور شدم بروم . باور کنید شب قبل من خوابیدم که بایستی با آنجا بروم مثل یک امتحان مهم برای من میماند خلاصه یک لباس مشکی تهیه کردم و یک روسری مشکی کردم سرم . فاتحه در منزل بود ، مسجد نبود آنوقت بعد از آن دیدم ، نه ، بابا " فورمالیته " است . من باید بروم ، بد است بروم . موضوع اینکه گریه میکنند اینست که فکر میکنم روی هم رفته در اخلاق در خاور میانه و در ایران بطور عموم آدم زودتر به گریه وارد میشود ، زودتر میآید و این خانمها که این جور گریه و زاری میکنند بیش از من ناراحت نیستند . فقط راحت تر گریه شان میآید . برای اینکه میدیدم یک دفعه شروع میشد گریه زاری تند ، چادرها کشیده میشدند پائین وهمه ، واقعا " آدم فکر میکرد که الان همه سکت میکنند یکی که دخالت میکرد که میگفت دیگر خانمها بس است ناراحت نباشید سکت باشید آرام باشید ، چای بیاورید ، چادر را میکشیدند عقب سرها میآمدند بیرون بعدا " بر میگرددند به من میگویند ؛ ایان جان این پارچه پیراهنست خیلی عالییه تو از کجا گرفتی . دیدم نه من دیگر نباید اینقدر " امپر سیونه " باشم با این مراسم . برای خاطر اینکه فقط ظاهر تند تر است ولی ته دل تمام این خانمها همین احساس من را دارند ، زیاده ، البته ، غیر از اینها که خیلی نزدیک بودند و واقعا " اینهایی که خیلی نزدیک بودند نه گریه میکردند نه صدا میکردند . اصلا " صدایشان در نمیآمد و این طبیعی تر بود ، آنکه سرو صدا میکردند ، کمک به مراسم میکردند دیگر ، موضوع آن بود . بعد از این اولین قدم که به فاتحه اول گذاشتم بعدا " دیدم نه از لحاظ اینکه بالاخره نماینده فامیل باید بروم ، رفتم . دیگر ناراحت نمیشدم . ولی باور کنید ده سال طول کشید یا اقلا " هشت ،

تا من با اولین فاتحه قدم گذاشتم . اصلاً" وحشت داشتم بروم آنجا شرکت کنم . دیدم نه، بعداً" شد . این یکی از موضوع ها "مثلاً" مشکل بود ولی بقیه اش هیچی، فقط بچه ها وقتی کوچک بودند یک آخوندی آمد اسمی تو گوششان خواند مثلاً" "بایم" حساب بشود که نشد . ولی الان بچه های من، نه فشار میآورم بگویند مسلمانند نه فشار میآورم بگویند چیز دیگر هستند، فقط درست رفتار کنند همین طرز فکر پدر و مادر شوهرم و پدر مادر خودم . آدم درست رفتار کند احترام "والور" مورال ، بگذارد ، بقیه اش مهم نیست دنبال هرخدائی بروید .

سؤال : پدر و مادر شما پروتستانند

خانم میرعبدالباقی : بله

سؤال : شما که ایران بودید و توی شهرستان زندگی میکردید که مورد اعتماد همه معتمدین محل بودید که با شما در د دل میکردند . هیچ چیز بنظرتان میآمد که میبایستی عوض بشود و طور دیگر رفتار بشود یک جور دیگر با مردم رفتار بکنند ؟

خانم میرعبدالباقی : کی یکجور دیگر با مردم رفتار بکنند

سؤال : مثلاً" اصولاً" حکومت با مردم

خانم میرعبدالباقی : بله میدانید چیزی که همیشه توجه میکردم البته از سوئیس میآمدم که اینجا وضع ادارات و همه چیزش خیلی درست است . همیشه تعجب میکردم : اشکالات بیخود ، وقت از دست دادن که بایستی برای هرکار کوچک توی یک اداره دولتی آدم مصرف کند ، در کرمانشاه بخصوص سالهای آخر چیزیکه تعجب میکردم هر استاندار یا فرمانده لشکر یا حتی رئیس سازمان امنیت یا فرمانده ژاندارمری که میآمدند خلاصه هر رئیس که میآمد همیشه نسبت باین شهرستان غریبه بودند یعنی غریبه یا بیشترشان از آذربایجان میآمدند . یکطوری شده بود که آخرش تماس واقعی با مردم و اخلاق مردم از بین رفته بود . پدر شوهرم برای من تعریف میکرد که وقتی مثلاً" دوره خودش جوانتر بود و هنوز کار میکرد . وقتی یک استاندار از تهران اولاً" که یک موقع مد بود که استاندار محلی انتخاب کنند ، حالا این موضوع بعداً" رفت استاندار از جای دیگر میآمد، ولی آن استاندار معتمد محل را جمع میکرد و بیشتر از تصمیم ها و بیشتر از بحث ها با مردم محلی گرفته میشدند که باصلاح حس بکنند که این منطقه که باید اداره کند درست در دست دارد . این سالهای اخیر من این

احساس را داشتم که اینها که میآمدند ، میآمدند فقط تند و تند مقام خودشان را محکم بکنند ، بالا ببرند ، یک قدم باصطلاح بالاتر بروند . چیزیکه عجیب بود سالهای آخر اصلا" هرکس که یک شغل مهم بعدا" تهران پیدا میشد آخرین" اتاپش" (Etape) در کرمانشاه بود تیمسارهایی مثل تیمسار قره باغی دوسه سال کرمانشاه بود بعدا" تهران رفتند . هرکس که یک مقام خیلی مهم بعدا" در سالهای اخیر حکومت شاه یک مقام مهم پیدا میکرد، یکی از آخرین " اتاپش" هم در کرمانشاه بود . چون بالاخره یک منطقه مرزی بود، حساس بود ، ولی چیزی که بود اینها اصلا" میآمدند آنجا بنظر " فرمالیته " میآمدند . تمام حواسشان به مرکز بود . با خود مردم منطقه تماسی واقعا" نداشتند . تو خود کرمانشاه یک عده ای بین گیومه میگذارم معتمد محل بودند که خیرخواه شهرستان نبودند؛ آنها تنها هدف از تماس داشتن باصطلاح با آدمهای مهم که از تهران فرستاده میشدند این بود که منفعت خودشان را پیش ببرند . اینست که بکلی باصطلاح ملت استان کرمانشاه با روسائی که از تهران میآمدند بنظر من یک جدائی بود . اصلا" تماس واقعی نبود. میگویم از مردم کرمانشاه البته داشتند ، توی مهمانی ها بودند ، همدیگر را میدیدند ، این بود ولی هرکس دنبال هدف خودش بود . آنکه از تهران میآمدند تنها از مغزش میگذراند که کی از اینجا برود چون مثل تبعید گاهی که می پذیرد چون بعضی هایشان از دهانشان در میآمد که ما بعد از این نمیدانیم کجا در کرمانشاه زندگی کنیم . وقتیکه بما گفتند اصلا" خیلی ناراحت شدیم ولی در ضمن به منفعت خودشان کار میکردند چون آن یک امتیازی بعدا" برایشان میشد . آنها یک ————— کرمانشاه بودند که کرمانشاهی بودند که با اینها تماس داشتند کار خودشان را می خواستند پیش ببرند چه تجارت بود چه ملک داری بود چه باصطلاح شهرک سازی چون این موضوع کرمانشاه بود . ولی واقعا" اداره کردن این استان اصلا" در نظر هیچکس نبود و باصطلاح آباد کردن منطقه نه ، هرکس برای خودش کار میکرد و همدیگر را میدیدند فقط هدف شخصی خودشان در نظر بود .

سؤال : و مردم واقعا" غریبه بودند از آن فرمانده هاشان

خانم میرعبدالباقی : اصلا" همه از آنها ناامید بودند اصلا" همه ، چه زارع که میآمد شهر وقتی که یک کار توی یک اداره داشت مثل اینکه برایش فاتحه بود میآمد از مانصیحت بگیرد که چه جور بکنیم نکنیم مثل اینکه اصلا" خدایدی برایش فرستاده بود بمحض اینکه یک کار اداری داشت . برای خاطر اینکه میدانست هم وقت تلف میکند هم ممکن است حقش هم باشد بدستش نیاید ، شانسش باشد ممکن است . نمیگویم همه کارمندهای دولت این تپیی بودند ، ولی بیشترشان . من حتی هشتاد

درصد میگویم ، هرکس شغل خودش را داشت حقوقش را می گرفت ولی کسی بگوئی— دلسوزانه کاری میخواست بکند ، نه ، هرکس مثل اینکه عجله داشت منفعت خودش به یکجائی برسد . اینجور احساس میکردم . سالهای اخیر بخصوص .

سؤال : شما که توی یک منطقه کردنشین بودید دیگر آنجا خیلی کرد بودند . هیچ احساس میکردید که مثلا" کردها فرق میکنند یا غریبه اند یا میخواهند جدا بشوند یا این صحبت هائی که بعدا" بعد از انقلاب پیش آمد .

خانم میرعبدالباقی : نه من فکر نمیکنم یعنی کردها حتی سنندج بودم که خوب درست پایتخت کردستان حساب میشد نه من هیچوقت یک همچنین احساسی نمیکردم که میخواهند از ایرانی بودن در بیایند . ممکن بود اختلاف با دولت مرکزی داشتند ، ممکن بود ناراحتی داشتند ، ناراضی بودند از بعضی چیزها . ولی من آنجا احساس نکردم که کرد ایرانی کرد منطقهء کرمانشاه دلش بخواهد که مثلا" یک مملکت علیحده تشکیل بدهد هیچوقت نه ، نه بنظرم وابستگی بایران و بدولت مرکزی و بتمام این چیزها داشتند و رفتارشان توی کادر ایران بوده همیشه . من نه این احساس را نداشتم واقعا" وقتی که می شنیدم که در سوئیس فعالیتی هست چندین سال که یک جمهوری مستقل کرد تشکیل بشود این چیزها . بنظرم نمیآمد که کردهائی که می شناختم توی آن منطقه از ماهیدشت تا قصر شیرین فامیل داشتیم ، دوستانی داشتیم ، خیلی میرفتیم . توی سنندج هم همینطور . الان از اهل سنندج یک عده ای اینجا هستند اصلا" چشمشان بدولت تهران است که چه میخواهد بشود و چه نشود ، کردستان را دوست دارند ولی جزو کادر ایران . من این احساس را ندارم ، نه . شاید اشتباه بکنم ولی من هیچوقت این جور حس نکردم که کردهای منطقه یعنی این منطقهء کرمانشاه دلشان میخواهد جدا بشوند از تهران ، نه . همانجور که بنظر من درخوزستان شده که دیگر یک موقع وقتی که جنگ شروع شد فکر میکنم که دولت عراق فکر کرد که ممکن است چون اینها نژاد عربی بیشتر هستند بیایند طرفشان ، که نشد . کردستان ایران را من فکر نمیکنم ، آنها خودشان را جز و ایران میدانند گرچه امتیاز یا آزادی دیگر دلشان میخواهد داشته باشند و دنبال یک "اتافدراتیف" (Etat Federatif) شنیدم میروند ولی آنها جزو کادر ایران . فکر نمیکنم بخواهند جدا بشوند .

سؤال : شما شروع انقلاب ایران بودید . برایتان غیرمنتظره نبود این یا چه جور دیدید این انقلاب را و شروع انقلاب را

خانم میرعبدالباقی : شروع انقلاب اول از شهرهای دیگر می شنیدیم ، از کرمانشاه

شروع نشد . از شهرهای دیگر می شنیدم که شلوغی هائی شده ، توی خیابان تظاهرات شده ومن آن موقع اینقدر دنبال نکردم . همین کاغذ ، همین چاپ آن توی یک روزنامه ای فکر میکنم آتش زد بهمه چیز . حمله به خمینی واین چیزها . آن موقع اصلا " متوجه اینقدر نبودم باین موضوع . می شنیدم چون پیش آمده بود چندین بار وتوی تلویزیون بعدا " ظاهر شده بود مارکسیسم اسلامی ، و شاه کنفرانس داده بودو از تیم خودش کنفرانس داده بودند . این جزو چیزهای عادی که رد میشود ، این جور احساس میشد . تا کم کم توی خود خیابانهای کرمانشاه شلوغ شد ولی بازهم باور کنید تا ... من یادم است یک جایی با یکعده از دوستان جمع بودیم — از روسای شرکت نفت و ژاندارمری در ماه دسامبر بود یعنی آن موقع بختیار فکر میکنم روی کار بود هنوز هیچکدام از ما باورش نمیشد که اوضاع را بوضع سابق باخبره برنگردانند . همه ما مطمئن بودیم که این یک " کریز " (Crise) موقتی است که بایستی باشد برای خاطری که خیلی چیزها درست نبودند . میدانید امتیازهایی که کسانی که دور و بر دربار بودند خلاصه عزیزان دولت مرکزی بودند امتیازهایی که داشتند زیادی بودند . چیزهایی بودند که واقعا " درست نبود از لحاظ عدالت درست نبود . ولی ما فکر نمیکردیم که یک دنیا یکدفعه زیروروشود . فکر میکردیم که الان یک " کون فوزیون " (Confusion) یک کریزی هست که بعدا " همه چیز دوباره جا میافتند . فقط تظاهرات توی خیابان بود همانجور که بشما عرض کردم زیاد . روز بروز زیادتر میشد . بعدا " این اشکال بامدارس بود که دائم در هر حال اعتصاب بود که اصلا " از پائیز ۷۸ بچه ها درست مدرسه نرفتند تا آخر سال . بعداز آن دخترم که رفته بود ، دوستانش پیش من میآمدند میدیدم دخترهایی که جور دیگر شناخته بودم که از من طرز کوتاه کردن مو میخواستند بپرسند که چه جور بهتر بمن میآید و بمن یک نصیحتی بکنید ، میآمدند مقنعه سخت و سفت پیچیده و باصطلاح ایده آلیسم اسلامی واقعی داشتند و برای من میآمدند تعریف بکنند که ما باید مبارزه بکنیم برای خاطر اینکه دولت های خارجی اینقدر دخالت کردند به وضع داخلی ایران بکلی ما را منحرف کردند از راهی که باید راه خودمان باشد . هیچ حواسشان نبود که ممکن است من جزو خارجی ها حساب بشوم . منمهیچی نگفتم ، گذاشتم دنبال کنند ، خلاصه دیدم این بچه ها بکلی فرق کردند الان نمیدانم تحت تاثیر معلمها بودند چه جور توی مدارس نبودم که ببینم لابد فکر میکنم یک جور از معلمهایشان بودند که برایشان باصطلاح نطق میکردند وعقیده شان را تقویت میکردند . میآمدند برای من تعریف میکردند این دخترها بله یکدفعه بلوز بلند خلاصه همان اونیفورم اسلامی یکدفعه یادم است یکی از همکلاسی های پسرم آن موقع ۱۶ سالش هنوز نشده بود آمد آنوقت برای من کشید که در تهران اونیفورم اسلامی درست وحسابی برای خانمها چیست : یک پیراهن بلند با آستین بلند که تا مچ دست

و تا پائین، که در تهران آنهایی که میخواهند مبارزه با دولت بکنند همچنین چیزی می پوشند و این جور همدیگر را می شناسند . خیلی تعجب کردم توی کرمانشاه هنوز این موضوع را ندیده بودم بعداً " کم کم تظاهرات زیاد شدند ، شلوغ زیاد شد کم کم توپ و تانک ، میدانی که ما مرکز شهر بودیم ، چندین بار شد که کامیون پر از افسر شهربانی توی کوچه کنار ما جا گرفتند ، آب از ما میخواستند ، بردیم برای خاطراینکه آنجا ساعتها بایستی بمانند . بعداً " توپ درست زیر پنجره آشپزخانه ام بود ، خیابان خلوت میشد . یک چیزی خوب یادم است یکروز این جور بود . وسط ظهر بود هوا خوب توپ سه تا توی میدان بود هرکدام یک کنجش را گرفته بود . یک ماشین پر افسر شهربانی عضو شهربانی بود آنجا . یکنفر عبور کرد از وسط خیابان آرام با سه تانک سنگ روی شانه اش . خیلی دلم میخواست آن موقع عکس میگرفتم چون واقعا " خیلی جالب بود . این باصطلاح " تانسیون " این فشار عصبی که روی تمام آن شهر بود یک سکوت بیخود سر ظهر . کرمانشاه هیچوقت سکوت نبود . هیچکس توی خیابان نبود . خیلی آرام از کنار توپها عبور کرد با سه تانک لواش روی شانه اش میرفت منزلش باصطلاح برای زن و بچه اش و اینها بیاورد . این نشان میدهد که خلاصه جنگ و این چیزها، زندگی عادی همیشه ادامه دارد . خیلی این خوب توی ذهنم مانده . بعد از آن روزی که شاه رفت واقعا " جشنی که آن روز مردم گرفتند من در عمرم هیچ جایی ندیدم . همه ریختند توی خیابان و آنروز واقعا " " فراترنی زاسیون " (Fraternisation) واقعی بود . اصلاً " هر طبقه ای شما خودتان خوب میدانید که در ایران هنوز طبقه بندی مانده و تقریباً " شدید حتی الان . هر طبقه بگیری از شاگرد کبابی که فرض کن یکی از کوچکترینش است تا آدمهای مهمش حتی افسرهای ارتش همه باهم مثل برادر مثل خواهر بودند گل و شیرینی و آب ما آنروز رفتیم بیرون با " لندروور " یک ماشین " لندروور " داشتیم و بعد از دو دقیقه چهار نفر رو سقفش بودند دوتا سه تا روی کاپوتش همه بودند همه با هم مهربان بودند میگفتید تشنه هستم . پنج نفر یک چیزی میآوردند . همه دم خانه شان شیرینی و نمیدانم نوشابه و همه چیز من " فراترنی زاسیون " که آنروز دیدم در عمرم هیچ جا در هیچ جشنی ندیدم ، و روزی بود ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ روزی بود که شاه رفت . توی تلویزیون دیدیم ، اتفاقاً " آدم دلتنگ میشد وقتی این مراسم را میدید برای خاطراینکه نشانی یک پایانی بود . آنروز من حس کردم که یک آنروز اولین بار حس کردم که یک چیزی شده که دیگر یک دری بسته شده بعد از آن چیز دیگر خواهد بود . هیچی بعداً " مدتی بود مشکلاتی ... درست یادم نیست بین رفتن شاه تا آمدن خمینی درست چه جور گذراند فقط خوب یادم است توی هواپیما وقتی پخش کردند توی تلویزیون ایران ، توی هواپیما یک خبرنگار از خمینی سؤال کرد که بعد از تمام این سالها بعد از همه ناراحتی و کشت و کشتاری

شده شما بایران برمیگشتید شما چه احساسی دارید . یک چشمی بلند کرد گفت هیچی . باور کنید آن روز مردم چیز شدند ، سرد شدند ، لرزیدند ، فهمیدند که وای نه ، بجای اینکه بیک جایی بررسی که ابتدای یک دنیای بهتری باشد ، نه ، موضوع دنباله دارد . و یادم است بعد از آمدن خمینی اولین تظاهرات (پایان نواریک آ)

شروع نوار ۱ ب

سؤال : شما می فرمودید که این چیزی که خمینی توی هواپیما گفت واقعا " راجع باین مسئله با شما صحبت شد .

خانم میرعبدالباقی : بله بله میان دوستان حتی میگویم ، من تنها با محیط اطباء و این تیپها که تماس نداشتم ، با همه جور آدمی ، و واقعا " این خیلی سرد کرد یک عده خواستند ندیده بگیرند بروی خودشان نیاورند ولی همین جوابی که آنروز توی هواپیما داد یک عده ای متوجه آن عده ای را که واقعا " میخواستند واقع بین باشند متوجه کرد که بابا تمام نشده بیک دنیای راحت و خوب ما وارد نشدیم و مشکلاتی هنوز در پیش داریم . و این احساس را خیلی کردند وقتی که بعد از آمدن خمینی اولین تظاهرات دوباره توی خیابان آمدند برای خاطر اینکه خیلی فکر کردند شاه رفته و خمینی آمده . الان یک دولت جور دیگر تشکیل میشود که مسلط با وضاع خواهد بود و خوبی مردم را میخواهد انشاء الله و کار و فعالیت ادامه خواهد داشت بطور بهتر بترتیب بهتر . روزیکه ، بعد از اینکه خمینی آمد نمیدانم فکر میکنم اول فوریه بعدا " کودتا ۱۲ فوریه بود بعد از آن بود یک هفته بعد از آن باز هم یک عده ای آمدند توی خیابان تظاهرات والله اکبر و و " اسلوگان " (Slogan) مختلف و این حرفها . میدانید اینجا خیلی از مردم نگران شدند دیدند نه تمام نیست تازه اولش هست اینست فکر میکردند که الان دنیا دوباره راه میافتد و بطرز بهتر ، نه این نیست ، و این از خیلی ها از همین جور که بشما میگویم از همه جور طبقه این احساس ناراحتی را آن روز میکردند که مبارزه تمام نیست خلاصه ناراحتی تمام نیست . باز خیلی ناراحتی در پیش داریم . تظاهرات ادامه داشتند ، بعدا " فراندوم بود پرویاگانند خیلی زیاد توی چیز ... ما احساس میکردیم که توی یک " سوسی تو آسیسون ان ترمی دی یر " (Intermediaire) توی یک حد وسط گیر کردیم که واقعا " آن طرف با اصطلاح اگر رودخانه ای را در نظر بگیریم ، آن طرف ساحلی پیدا نیست ، نمیدانیم تا کجا بایست برویم . و خیلی از مردم زیاد ، اینکه میگویم یک عده زیاد اصلا " میخواستند نفهمند ، یک عده خیلی خواستند خودشان را گول بزنند که واقعا " بروند دنبال آن برای خاطر اینکه آن

بنظرشان سیاه بود ، الان سفید که آمده خوب است ، نه بین سیاه و سفید رنگهای دیگر هست ، آدم باید همیشه چشمش باز بماند ببیند واقعا " آنکه داردمیآید بهتر از آن قبلی خواهد بود یانه . نه اینکه حتما " یک چیزی عوض شده ، آینه بهتر خواهد بود . این در ایران خیلی پیش میآید . یک وقتی یک استانداری در کرمانشاه داشتیم که ناراحت کرده بود یک عده ای را و همه میگفتند کاشکی این برود یکی دیگر بیاید . میگفتیم ، نه ، نه ، تا حالا که هر کدام که رفته ، آنکه بعد از این آمده بدتر شد . پس این آرزو را بیخود نکنید . خلاصه بعد از کودتا با اصطلاح رژیم برگشت و خمینی (انستاله " ('Instale') شد در تهران . یک عده میگفتند که ایشان می مانند در تهران یک چند روزی بعدا " میروند قم و دیگر هیچ دخالتی نمیکنند . من عقیده دارم که شاید این نقشه آن بود از اول که با اصطلاح یک خمینی یک دیلم ، چه میگویند ؟ دیلم باشد که بلند کند حکومت قبلی را و بعد از آن یک چیز دیگر راه بیفتد . من باورم میشود که شاید نقشه این بوده ولی این آخوند از قدرت بدش نمیآید بخصوص اینکه یک عمری محروم بوده و همه آمدند و خواستند سر سفره به نشینند و خلاصه همان وضع الان که تا حالا ادامه دارد . اینجور که می شنوم خیلی در تهران " فراكسیون " (Fraction) مختلف هست و همه با هم بدند ولی بالاخره هنوز هستند . حالا فرارندم شد .

سؤال : شما رای دادید ؟

خانم میرعبدالباقی : بله ، من و هیچکس ناراحت نکرد . من چون میدانستم که تابستان میخوام بیایم ، میدانید با طرز صحبت اینها که فقط حواسشان بود بهمین که بشما میگفتم بظاهر رفتار یک دین نه با صلش . که باید ... من همیشه عقیده داشتم که یک زن اگر بخواد رفتار عوضی داشته باشد با چادر سخت و سفت و یا حتی روسریش را بیوشاند ، اگر بخواد بد باشد ، بد خواهد بود . اتفاقا " مادر شوهرم اینرا بمن میگفت . بمن میگفت که زنهای اینجا که میخوانند رفتار بد بکنند از خانه درنیایند و شوهرشان کشیکشان را نکشد راهی که میروند حمام ، راهشان را پیدا میکنند و میروند . یک زن یا خودش خوب است یا بهیچ عنوان نمی شود ... ، خلاصه متوجه میشدند که همه اش همین ظاهر است . حواسشان بهمین ظاهر که اینجور رفتار بکنی ، این جور بیوشی ، این جور بخوری ، این جور بخوابی خلاصه زندگی شخصی آدم تحت نظر کنترل آخوندها شده بود . اینست که من فهمیدم با این چیزها من موافق نیستم . برای خاطر اینکه من بیست سال همان جور که بشما گفتم بیست و یکسال حتی یک کمی بیشتر ، کرمانشاه که بودم فکر میکنم همه احترام به من میگذاشتند همه اصلا " میگویم مرا جزو خودشان میدانستند . هیچ یادشان نبود

که من خارجی باشم . خارجی همان جور که میگویم بعضی وقتها اسم بدی آنجا دارد . بعضی دختران دوستان یعنی دوستان همکلاسی دخترم بعضی اوقات صحبت میکردیم . یکی یکدفعه بمن گفت خوشبحالتان در اروپا شما آزادید . هر جور دلتان بخواهد رفتار میکنید . ما اینجا خیلی وضع محدودی داریم . حق نداریم مثلاً " اگر یکی حتی از فامیل را توی خیابان ببینیم سلام و احوالپرسی نکنیم ، جرات نداریم البته شهرستان بود اینرا باز هم میگویم ... برای اینکه فردا حرف بد میزنند . گفتم منم همین رفتار را میکنم . بعضی وقتها از دوستانی که دیشب منزل ما بودند یعنی میهمان بودند اگر من تنها توی خیابان باشم و ایشان تنها توی خیابان باشند بهمدیگر سلام نمیکنیم ، عمداً از هر دو طرف . برای خاطر اینکه وضع اینجا اینجوری است . ولی میگفتم شما اشتباه میکنید که فکر بکنید دخترها و زنها در اروپا شانس دارند آزاد باشند ، گفتم نه مشکل تراست برایشان . هر راهی بخواهند میتوانند انتخاب بکنند ولی بالاخره اجتماع قضاوت میکند ، و اگر یک رفتار نامربوطی داشتند یک موقع ، بالاخره یک روز برعلیه شان برمیگردد . آزادی شان یک اسلحه ایست که از دو طرف تیز است خلاصه ممکن است خوب باشد ولی ممکن است بضررشان تمام بشود . گفتم اینجا اقلاً " شما تکلیف تان روشن است و میدانید که از این حدنبایست خارج شد و از این راه نبایست خارج بشوند . باید اینجور رفتار کنید والا اصلاً " تبعید از اجتماع میشوید . پس اقلاً " برایتان مسلم است که بایستی اینجور باشید .

سؤال : واقعا " اینقدر سخت بود در کرمانشاه

خانم میرعبدالباقی : کرمانشاه بله مثلاً " . یک دختری که بعداً " آشنا شدیم یک خانم فرانسوی آنجا بود که هشت سال طول کشید تا آشنا بشویم . برای چه ؟ برای خاطر اینکه یک سابقه بدی داشت از یک عروس خارجی که در کرمانشاه بود و می ترسید که من مثل او باشم . وقتی آشنا شدیم دیگر از هم جدا نشدیم . او هم یک دختری داشت که یکی دو دفعه توی یک خیابان دیدنش که با یک پسری صحبت میکرد که بعداً " شوهرش شد ، باور کنید این دختر مجبور شد برود تهران زندگی کند برای خاطر اینکه توی خیابان اصلاً " با انگشت نشان میدادند . البته بعضی از دخترها که می خواستند یک رفتار آزادتر داشته باشند توی میهمانی رسمی ، توی این چیزها نمیتوانستند تماسهای شان را بگیرند اگر ز رنگ بودند هیچ ضرری نمیخوردند . آنها می که ساده دل بودند بضررشان تمام میشد . ولی رویهمرفته چون همه همدیگر را آنجا می شناختند و این موضوع ناموس خیلی اهمیت داشت . بله تقریباً " باین شدت بود . فکر میکنم تهران چون بزرگتر است همه همدیگر را نمی شناسند یک کمی جوانها

آزادتر بودند که دوکلمه بخصوص آنجا محیط دانشگاه هم بود . کرمانشاه تازه آن آخر میخواست یک دانشگاه درست بشود که شاید این موضوع را یک کمی بهتر میکرد . دانشگاه کمک میکند ، که یک پسر و یک دختر باهم صحبت میکنند ببینند فکر نکنند فوری که دارند حرفهای بد بد میزنند . اینکه در ایران معمولی بود که بمحضی که یک زن و مرد باهم صحبت بکنند فوری فکرهای بد بد پشت سرشان بود ، نه اینجور نیست حتما " ولی می بایست که خیلی بچه ها مواظب باشند .

سؤال : پسرهای شما که بمدرسه میرفتند آنها تحت تاثیر این انقلاب و ایمن شعارهای انقلاب واقع نشده بودند .

خانم میرعبدالباقی : نه ، نه ، تحت تاثیر . . . نشده بودند ولی چیزیکه بود . . . باز بیکار بودند برای خاطر اینکه مدرسه تعطیل بود هیچ مشغولیات دیگری نبود سینماها را که همه را آتش زده بودند . هیچ ، این پسرهای جوان همه بیکار بودند ، از بیکاری کم کم میافتادند توی دسته تظاهرات حتما " . نه از ته دل که واقعا " تحت تاثیر قرار گرفتند یا که باورشان شد ، بلکه از بیکاری واقعا " یک عده زیادی از جوانها که توی این تظاهرات شرکت میکردند از بیکاری بود هیچ کاری نداشتند . من پسرهایم . . . ببینید چه کردم که پسرهای خودم را مشغول بکنم همین آخر ۷۸ همین از پائیز که آن سینما آتش گرفت ، آن نشانها ابتدای واقعی که ما توی شهرستان ها حس کردیم که دارد یک چیزی پیش میآید همین آتش زدن سینمای آبادان بود وقتی اینجور شد که دیدم صبح به صبح بر میگردند از مدرسه یا خودشان ، یا اینکه باید بروم عقبشان . دیدم باید مشغول باشند من تمام میهمان خانه ام را بهم زدم کاغذ دیواری را کندم بنا آوردم که باصطلاح زیر سازی درست کنند بعدا " به پسرها گفتم که من به کمک شما احتیاج دارم . باید کاغذ دیواری همه را خودمان به چسبانیم و میهمان خانه از نو درست کنیم . خلاصه دوماه این جور مشغول بودیم تقریبا " . ولی باور کنید بیشتر این جوانها ونمیگویم همه شان یک عده ای بله واقعا " مثل این دخترهای دوست دخترم که آمدند تحت تاثیر قرار گرفته بودند . ولی پسرهای خودم وهمکلاسی هایشان را که دیدم بیشتر از بیکاری بودند . دلشان میخواست انرژیهایشان را یکجائی مصرف کنند ، میرفتند توی چیز . یکدفعه پسر خودم توی یکی از این تظاهرات آن آخر بود که با بمب " لاکری موژن " اشک آورروربرو شدند و پراکنده شدند و فرار کردند از منزل برادرشوهرم که توی منطقه ای بود که فرار کرده بود ، تلفن کرد که فعلا " اینجا هستیم هر وقت توانستی بیا عقبم . ولی واقعا " اینکه اثر کرده باشد بهشان حرفها ؟ نه ، نه . بخاطر اینکه از اول اصلا " فنانیسم اصلا " توی محیط خانوادگی ما نبود . صحبت هائی بود ، بحث بود ولی

فنا تیسیم همیشه جزو چیزی که خیلی منفی باشد ، فکر میکنم بطور عادی توی خانواده توی ذهن همه این بوده .

سؤال : بعد مستخدمین خانه ، من مستخدمین میگویم چون معمولاً آن طبقه خیلی مذهبی بودند آنها چه ؟

سؤال : آنها میرفتند تظاهرات انقلاب آنها را گرفته بود یا نه ؟

خانم میرعبالباقی : بله بله . آره دیدم از شان . آنکه آن موقع پیش ما بودند بگویم تقریباً آرام مانده بودند . یکدوتا جوان بودند یکی دو دفعه توی تظاهرات رفتند اجازه آمدند بگیرند ما گفتیم بله ولیکن آنها بیشتر از کنجکاوی بود ، کنجکاوی و بیکاری . فکر نمیکنم عقیده ای ، اصلاً درست نمی فهمیدند بعضی وقتها چه میگذرد . کنجکاوی بود و دلشان میخواست شرکت بکنند و باشند یکدفعه ، و از لحاظ پیشخدمت که میفرمائید . یک زنی بود که سالها پیش من میآمد کمک ، هفته ای دو دفعه از لحاظ نظافت و این چیزها با او میگفتند . آنوقت او یکدفعه که شاه و فرح آمده بودند از تهران که کرمانشاه را ببینند و تماس بگیرند با مردم یک کمی ، و تازه ها آنها باید بگویم که تازه آن تماسی که آن موقع می گرفتند غیر مستقیم بود و اصلاً منفی بود برای خاطر اینکه تماس با کارمند و افسرهای خودشان داشتند که آنجا بودند و اینها همین جور که میگویم تماس واقعی با مردم منطقه نداشتند . پس این ویزیتها غیر از میهمانی و ظاهر سازی هیچ نتیجه هیچوقت نداشت . خودشان که میآمدند دلشان نمیخواست که واقعاً با شهر آشنا بشوند ، همان ها که تحویل میگرفتند از کارمندی های خودشان بودند اینست که تماس واقعی نبود . خلاصه یکدفعه فرح آمده بود و یادم است توی پرورشگاه یک دیدن از پرورشگاه بود و آن باجی آنجا کار میکرد و جزو آنهایی بود که توانسته نمیدانم دست فرح را ماچ کند یا او دست کشیده بود سرش نمیدانم چه . باور کنید این زن سه هفته حمام نرفت بویش کشت ما را برای خاطر اینکه خواست این دست زدن فرح از بین نرود . همان وقتی که انقلاب شد از اولین زنهایی بوده که مچ ببالا مرگ بر شاه و نمیدانم از این چیزها میگفت . اینرا میخوام بگویم که عقاید مردم را آنجا زود میشود عوض کرد . خیلی زود میشود عوض کرد ، با هیچ .

سؤال : شما که رفتارند رفتید رای بدهید رای مثل اینکه تا آنجائی که من خواندم علنی یعنی مخفی نبود .

خانم میرعبالباقی : نه ، نه .

سؤال : همه فهمیدند که شما رای منفی دادید

خانم میرعبدالباقی : بله هیچ ناراحتی نکردند

سؤال : و هیچ مسئله ای پیش نیامد ؟

خانم میرعبدالباقی : ببینید نمیدانم کی بود آن آخر .. بعد از عید بنظرم بود بعد از عید آن سالی که رژیم عوض شد . آن تمام مدت انقلاب میگویم که من مرکز شهر یکجائی زندگی میکردم که خسته کننده بود . اصلا " تیراندازی بود وقتی که شدید شد بعدا " اولش که تظاهرات دائم بود و خیابان بسته اصلا " بعضی روزها ما نمیتوانستیم از خانه برویم بیرون حتی خرید هیچ بکنیم برای خاطر اینکه تمام خیابانها بسته بود اصلا " خسته کننده بود . آنوقت بچه ها داشتند بزرگ میشدند . من بشوهرم گفتم ببین سال آینده هرچه شد نشد ما میرویم با دوتا بچه ها سر بزنیم به " آراین " در سوئیس که تا بچه ها خیلی بزرگ نشدند یکبار دیگر خانواده ۵ نفری دورهم باشیم بخصوصی که از این تمام مدت خسته شده بودیم ، یک نفسی بکشیم . پس تصمیم حتمی گرفته بودم که همین تابستان ۷۹ ما بیایم سوئیس سر به آراین ، به خانواده ام بزنیم و یک کمی نفس بکشیم ببینیم اصلا " ایده ما یک کمی فکر ما ، روشن کنیم که چه داریم ، خیلی مغشوش بود . آنوقت باین دلیل گفتم که باید برویم رای بدهیم . چون همان جور که دوره شاه گفته میشد اگر مهربی که شما شرکت کردید در این رای گیری توی سطلتان نباشد گذرنامه بشما داده نخواهد شد . خلاصه گفتم ما میرویم رای بدهیم ، با دوستان و آشنایان و چیز صحبت کردیم . تلفن ها خیلی کار میکردند در تمام دوره " انقلاب . اصلا " تمام اخبار درست این یک دوستی در اصفهان داشت اوهم در مشهد ، اوهم در قم ، اوهم در تهران ، بهم دیگر همه تلفن میکردیم و تقریبا " از او ضاع خبر درستی داشتیم . روزنامه ها همه را ذکر نمیکردند ، روزنامه ها اصلا " مدتی نبود . خلاصه با دوستان تماس تلفنی گرفتیم . من گفتم که من میروم رای میدهم ، اگر توانستم " نه " میدهم اگر نتوانستم هردو را پاره میکنم ، ولی " بله " نخواهم داد . اینرا اصلا " مطمئن بودم . خسته بودم نمیدانم همین جنگ اعصاب چند ماهه اثر کرده بود کله شق شده بودم میگفتم بهیچ عنوانی من رای اصلا " عقیده ام نبود ، اصلا " موضوع احتیاط و مواظب باش و نمیدانم چه را ، از ذهنم بیرون کرده بودم . خلاصه من توی یک مدرسه میرفتم که دخترم شاگرد آن مدرسه بود نزدیک منزل ما ، راه افتادم خودم با ماشین رفتم . هیچی آن موقع هنوز میشد هیچی روسرم نگذاشتم ، برای خاطر اینکه یک سمبلی میشد . من دوره عادی خیلی زیاد با روسری بودم . برای خاطر اینکه یا سرم نا مرتب

بود یا خودم درست حاضر نکرده بودم . ولی وقتیکه انقلاب شده که روسری گذاشتند ، یک سمبل شده بود . من همیشه سرم را مرتب میکردم و هیچ احتیاجی به روسری نبود و همین جور سر برهنه رفتم توی مدرسه که رای گیری بود . روی پله ها یک چند تا از جوانها با مسلسل بودند . هیچی . . از بدجنسی نبود که جلوی راه آدم را میگرفتند ، هدفی نداشتند ، شهر شلوغ بود بی انضباط بود همین جور پنسج شش تا روی پله ها بودند همین جور ببخشید ببخشید کردم و راه خودم را باز کردم و وارد اطاق شدم . دوتا خانم با مقنعه سخت و سفت مشکی سر یک میزی بودند که آنها به سجل ها رسیدگی میکردند و مهر توپش میزدند .

سؤال : زنها سوا رای میدادند و مردها سوا

خانم میرعبدالباقی : نه ، نه توی یک کجا بودند . این خانمها خیلی خوشرو و خنده رو و مودب بودند .

سؤال : اهل کرمانشاه بودند ؟

خانم میرعبدالباقی : نمی شناختم ، فکر میکنم ، ولی نمی شناختم خلاصه سچلم را که پس دادند من ورق زدم که ببینم این مهرخورده ، ولی ندیدم . گفتم ببخشید ایمن مهری که شما زدید کجاست من متوجه نمی شوم . نشانم دادند بهمان خنده بهمان خوشروئی . بعداً " آن طرف که رفتم یک آقا مثل اینکه به من دوتا ورق داد یعنی با هم بودند یک طرف قرمز یک طرف سبز . خلاصه من قرمز را گرفتم زدم توی یسک صندوقی . آن بابای مدرسه یک پیرمرد فضولی بود مرا می شناخت . آمد ببیند من چه میکنم . عصبانیم کرد ، من سبز را گرفتم درست ، زیر چشمش پاره کردم انداختم آشغال دان آمدم بیرون هیچکس مزاحم نشد هیچکس حرفی نزد اصلاً" میگویم خیلی براحتی اینکار را کردم و واقعاً " مطابق عقیده ، من جمهوری اسلامی نمیخواستم ، جمهوری شاید ، دولت دیگر شاید ، ولی جمهوری اسلامی ، نه . چون دو چیز مرا سرد کرده بودند ، یکی در شب نمیدانم کدام در نوامبر یا دسامبر بود دو دقیقه گذاشته بودند خمینی حرف بزند تو بی بی سی لندن و اینقدر طرز صحبت این مرا سرد آخر در ایران هیچکس خمینی را نمی شناخت . من قیافه اش را نمیدانستم چه ریختنی است . میدانستم که دوره اصلاحات ارضی یک موضوع در باره این شده بود ولی در ۶۲ ، ۶۳ بود ، آن موقع من اینقدر " انترسه " با وضع سیاسی شاید هنوز نبودم . هنوز مشغول داخل شدن زندگی با اصطلاح عادی روزانه بودم . یادم است ولی آن موقع نه روزنامه نه تلویزیون نه هیچ چیز من از آن آقا یعنی جوانها که هی خمینی

خمینی می گفتند اصلاً "نمیدانستند کی هست . کاست حرفهای او بطور خصوصی بدستم نیامد وقتی ایران بودم ، من میدانستم کی هست چه جور حرف میزند فقط دوسه چیزی تو بی بی سی گفته بود که گفتم اگر این باشد آینده جور درمیآید . بعداً آن جواب توی هواپیما . اینست که بعداً " آن آقای بنی صدر که آمدند و طــــررز صحبتش با محصلین ، من میدانم ، محصل دانشگاه که باید یک کمی فهم و شعور داشته باشد و نظرش بلند باشد و فکرش روشن باشد ، چه جور قورت میدادند مزخرفات این آقا را که بدانگاه همدان آمده بود ، تعجب میکردم . کرمانشاه هم آمد . خلاصه من خیلی زود بدبین شدم بلافاصله که خمینی خواست بیاید هنوز نیامده بود من بدبین شدم . خلاصه سؤال شما چه بود که یادم رفته است .

سؤال : راجع بهمین جریانات انقلاب بود که رای دادید مزاحمتان شدند ...

خانم میرعبدالباقی : همین که تصمیم داشتم رای منفی بدهم باین دلیل که من از خیلی زود بدبین شدم . دیدم که این آخوندها اداره کن این مملکت نخواهند بود . بدترش میکنند از وضع سابق . خلاصه رای دادم آدم بیرون . حالا بگویم آن شب قبل که همه تصمیم گرفته بودیم بهمدیگر توی تلفن گفته بودیم که بله ما ، نه میگوئیم . میدانستیم که سمبلیک است . میدانستیم که به هیچ جایی نمیرسیم ولی اقلاً " عقاید خودمان ، یعنی رفتارمان با عقاید خودمان یکی در بیاید . بعسدا" برگشتیم خانه دیدم همان خانم فرانسوی که گفتم ۸ سال یا ۶ سال طول کشید که با هم آشنا بشویم ، شوهر من و من مطابق حرفمان رفتار کردیم ، دیگران همه شان وقتی مسجد خودمان بوده ، رویمان نیامد ، مدرسه همسایه مان بوده که ازآشپان آنجا بودند ، رویمان نیامد ، میدانید اینجور . این ایراد را میگیرم از طبقه باصطلاح بورژوازی ایران که خیلی بفرانسه یک کلمه داریم " یوزی لانیم" از ترس مودب تر است ، ولی بشدت ترسونیست ولی برای این هدف باصطلاح تقریباً "همین را میگویند .

سؤال : یعنی مخالف بودند و با وجود این رای ...

خانم میرعبدالباقی : یعنی جرات نکردند

سؤال : و رای موافق دادند .

خانم میرعبدالباقی : و رای موافق دادند گرچه که مخالف بودند ، از ترس ،

حالا از ترس چه ؟ از ترس اسمشان ، موقعیت اجتماعیشان . ترس این چیزهاست ولی ترس جان نبود ، من خودم رفتم میگویم همه با خنده و خیلی مودبانه تمام کسار انجام گرفته بود . این ایراد از بورژوازی ما میگیریم که مطابق عقایدشان هیچوقت رفتار نمیکنند و خیلی تحت تاثیر حرف واقع میشوند . آنی که قدرت بنظرشان میآید حتی مخالف با آن باشند، میدوند . حالا طبقه های دیگر کارگر و چیز ... فکر میکنم آنها هم دقیقه آخر بیشتر بشود رویشان حساب کرد برای خاطر اینکه آنها کمتر دارند که ضرر بکنند آنهایی که ثروت و مال دارند شاید بیشتر مخالف عقاید خودشان رفتار کنند که مال خودشان را حفظ کنند، نمیدانم ؟

سؤال : شما یادتان میآید که آن صحبتهایی که خمینی پای بی بی سی گفته بود و شما شنیده بودید چه بود ؟

خانم میرعبدالباقی : هیچ یادم نیست چه بود .

سؤال : یادتان نیست .

خانم میرعبدالباقی : یادم است لحنش را ولی طرز گفتنش خیلی بدم آمده بود . ولی هیچ یادم نیست چه بوده اتفاقا " سؤال شما خیلی بجاست دو سه دفعه خواستم یادم بیاید که چه بود ولی هیچ یادم نیست .

سؤال : که اینجور شمارا

خانم میرعبدالباقی : ولی یادم است خیلی " افهنگاتیف " (Effet Negatif) داشت و نه تنها من بلکه خیلی از آنهایی که شنیده بودند ولی میگویم یک عده ای اینقدر دلشان میخواست که وضع ایران یک تغییری پیدا کند یک بهبود و یک چیزهایی بهتر بشود که اصلا " خودشان را گول میزدند و ندیده میگرفتند . چیزیکه بنظرشان منفی میآمدند " ان کن سی یامان " (Inconsae'mment) از ذهنشان اصلا " در میآوردند میخواستند اصلا " نشنیده باشند و ندیده باشند . خیلی از ایشان این جور بودند که بعدا " بیدار شدند . طبقه بخصوص تحصیل کرده های ایران که خیلی از ایشان این جور رفتار داشتند . بله بله . الان که باینجاست رسیدیم تا ببینیم چه میشود .

سؤال : وقتی که بختیار آمد سرکار مثلا " محیط کرمانشاه مثلا " مردم فکر میکردند

یا آن بوژوآزی کرمانشاه طرفدار داشت و فکر میکردند که ممکن است بتوانند یک کاری بکنند ؟

خانم میرعبدالباقی : بله بله

سؤال : یک امید بود .

خانم میرعبدالباقی : بله خیلی ها فکر میکردند که شاید یک کاری بشود . خیلی فکر کردند شاید بتواند . چون او پوزیسیون بود و شناخته شده بود که برعلیه شاه هست و در ضمن از طرف شاه قبول کرد این مقام را بگیرد که با اصطلاح وصل کند به آینده ، خیلی ها بودند فکر میکردند که عملی باشد .

سؤال : که بتواند یک کاری بکند

خانم میرعبدالباقی : که عملی باشد .

سؤال : بعد توی تهران یک تظاهراتی به نفع بختیار شد توی کرمانشاه هم تظاهرات بود یا نبود اصلاً .

خانم میرعبدالباقی : نه یادم نیست نه . فکر نمیکنم ، تظاهرات یادم نیست ولی اگر خیلی جالب بود ، فکر میکنم توی ذهنم مانده بود . فکر نمیکنم تظاهرات کرمانشاه ... چیزی که عجیب بود تمام " اسلوگان " ها (Slogan) توی تمام شهرها یکی بود و این نشان میدهد که اداره کن پشت این کارها همه بود . چون هرچه با اصطلاح امروز گفته میشد ، توی تظاهرات توی تمام شهرها یکی بوده و اینهم همین توسط تلفن خبر پیدا میکردیم .

سؤال : بله تلفن مثل اینکه خیلی مهم بود .

خانم میرعبدالباقی : نه ، بختیار یک امید بزرگی یک موقع ایجاد کرد . بعداً وقتیکه فهمیدیم که درست درنمیآید ، وقتیکه حتی پیشنهاد کرد که برود پاریس و خمینی را ببیند ، که او گفت استعفاء بده بعداً " بیا ، اینجا فهمیدم که نه این چیزه ، نتیجه نخواهد گرفت و بجای نمیرسد .

سؤال : ببینید مثلاً " توی تهران یا مثلاً " اصفهان هم یکی از شهرهایی بود که خیلی

زود ... پیشگام بود در این انقلاب کمینه ها پاسدارها میدانید خیلی زود مجهز با تشکیلات مرتب یکدفعه آمدند بیرون و همه چیز را در دست گرفتند کنترل شهر و محل و اینها . توی کرمانشاه هم همینطور بود ؟

خانم میرعبدالباقی : کرمانشاه همیشه دنبال میکرد . یک موقع میدانید مثل اینکه از روی مدل اینها میخواستند رفتار کنند . من همیشه این احساس را داشتم .

سؤال : یعنی خودشان هیچ

خانم میرعبدالباقی : ابتکاری من در کرمانشاه ندیدم ، نه ، وقتی که درتهران به زندان حمله شد در کرمانشاه رفتند مثلاً زندان را بگیرند . همه کارها شده ولی ابتکار من در کرمانشاه ... فقط چیزی که واقعا " از کرمانشاه بلند شد و این را بچشم خودم دیدم . وقتیکه حمله به کردها از اولین چیزهایی بود که مسرور اختلاف بود یعنی گفتند که ما برعلیه دولت مرکزی هستیم و راضی نیستیم ، و من حرکت حمله ارتش از فرودگاه کرمانشاه را دیدم .

سؤال : یعنی کردها ، زمان خمینی

خانم میرعبدالباقی : بله بلافاصله عید بود . درست شب عید یعنی خمینی یک هفته قبل آمد کمتر از ۵ هفته قبل آمده بود . شب عید بود من یادم است برای خاطر اینکه بچه ها توی باشگاه " گلایدر " بودند . میگویم که ما فکر میکردیم که بالاخره درست میشود . یکروز بردنشان فرودگاه که برویم ببینیم این باشگاه که بعد انشاء الله همه چیز درست شد و زندگی عادی شد ، این باشگاه را دوباره برقرار خواهند کرد . رفتیم فرودگاه ، دیدیم هیچکس نیست فقط پُر هلی کوپتر است ، ناک ، از آن بزرگهای دوپروانه ای روی پیست فرودگاه هست . هیچی ، من ادامه دادم هیچکس جلوی ماشین مرا نگرفت ، با دوتا پسرهایم بودم . ادامه دادم و رسیدم تافروودگاه . آنجا یک افسری آمد بیرون و گفت شما اینجا چکار میکنید . گفتم هیچی من آمدم ببینم باشگاه " گلایدر " تاسیس میشود یا نه ؟ گفت نه بابا اینطورها نیست مگر نمی بینید چه خیراست ؟ جنگ است . آنوقت شبش توی رادیو فهمیدیم که همان حمله اول به کردستان آن شب بود ، نه ، کردها خیلی زود مخالفت کردند و خانمها ، اولی — تظاهرات برعلیه خمینی که شد توی خیابانهای تهران خانمها بودند .

سؤال : ولی توی کرمانشاه نبود تظاهرات خانمها .

خانم میرعبدالباقی : فکر میکنم یک جا یک سالنی جمع شدند ولی توی خیابان جرات نکردند اگر درست یادم باشد . اگر تمام این موضوع را یکدفعه دقیق می خواهید یک دختر دایه دکتر که مدیر یک مدرسه در کرمانشاه بود آن خوب این چیزها باید یادش باشد چون آن خودش کار میکرد و توی سازمان زنان بود و این حرفها . او ممکن است خوب یادش باشد بهتر از ما، ولی یادم نیست توی خیابان خانم تنها من ندیدم ، نبود . الان آن جور که می شنوم از کرمانشاه میدانید همه انتظار می کشند . انتظار می کشند یک چیزی بشود، ولی خیلی کم هستند که فکر بکنند بابا خودم بتوانم توی محیط خودم یک چیزی را بهتر بکنم ، رو به بهبودی ببرم . الان باید یک چیزی بشود مثل .. عملیات شیمیائی و ... کاتالیزر باشد که یک چیزی بشود .

سؤال : خانم میرعبدالباقی شما الان اینجا چکار میکنید وقتی که از ایران آمدید به سوئیس چطور زندگی تانرا اداره میکنید کار کردید چکار میکنید .

خانم میرعبدالباقی : بله وقتیکه ما از ایران آمدیم در تابستان ۷۹ همان جور که گفتم بعنوان تعطیلات و نفس کشیدن آمدیم هیچ تصمیمی نداشتیم که من اینجا بمانم و شوهرم برگردد . همین کار که بعداً شد . فکر میکنم بطور " ان کن سیان " (Inconsae'nce) فکر می کردیم که تا موقع برگشتن ما وضع بهتر شده باشد و بتوانیم بزندگی عادی ما ادامه بدهیم . ولی سپتامبر که شد دیدم نه خیر بدتر دارد میشود . تمام فکرها آنجا اینست که کتابهای مدرسه عوض بشود برای خاطراینکه دخترها توی کتابها روسری ندارند از این موضوع های خیلی جزئی که نبایستی اهمیت داد که درس را اینطور بکنند ، درس دینی و قرآن . درس دینی و قرآن خیلی خوب است برای کسی که میخواهد زندگی اش را توی این کارها بگذراند ولی توی دنیای فعلی اگر آدم واقعا " بخواهد فعالیت بکند باید اسلحه که دیگران دارند در دست داشته باشد . اینست که یگروز با شوهرم این موضوع را در میان گذاشتم که اینجوری بکنیم که بچه ها اینجا یکسال مدرسه بروند و چون آن موقع ۱۶ و ۱۳ ساله بودند و دخترم ۲۰ سال . دیدم مسئولیت بزرگی است برای یک محصل که دوتا برادرهایش را اداره کند ، گفتم من میمانم تا اینها مسلط بشوند به زندگی شان . اگر اوضاع ایران درست شده بعد از یکسال برمیگردیم فرض کنید بچه ها فرانسه یاد گرفتند ضرری ندارد . یکسال در ایران از دست دادند، مهم نیست ، درست میشود و اگر که در دست نشد اقلاً" زودتر دست بکار بشویم و زیاد وقت تلف نکنیم . همین جور هم کردیم در اکتبر شوهر من رفت ایران من پیش پدر و مادرم

تمام تابستان زندگی کرده بودم. یک آپارتمان گرفتم نزدیک یک مدرسه که انتخاب کرده بودم، یک دبیرستان دولتی عادی، که چون تابعیت سوئیس اینجا کمک کرد که با اصطلاح آموزش و پرورش لوزان اجازه بدهد که بچه ها مدرسه عادی بروند. برای خاطراینکه یک چیزی بگویم بچه های من فرانسه تقریبا " بلد نبودند. من در ایران چون فارسی زود یاد گرفته بودم و تمام محیط و فامیل و دوستان و هرکس که با او صحبت میکردم فارسی میگفت، من دیگر فراموش نکردم حتما " فرانسه با بچه ها صحبت کنم. من زود زبان یاد میگیرم این یک اشکالی است از این لحاظ. یک خانم اینجا می شناسم آلمانی زبان. اصلا " ۱۲ سال در سوئیس بود درسه فرانسه یاد نگرفت بچه هایش هم درست آلمانی صحبت میکنند و فرانسه هردو. ولی من چون فارسی یاد گرفته بودم اولاً " زبان خانوادگی شده بود فارسی. بعضی اوقات فرانسه مصرف میکردیم ولی استثناء بود. خلاصه بچه هایم فرانسه درست بلد نبودند. اینست که فکر میکنم آن سال آن مدرسه خیلی برایشان مشکل بود، ولی گذراندند. بعد از آن من آن موقع از ایران ارز مرتبا " دریافت میکردم، ارز برای هر سه. محصل چه دبیرستان چه دانشگاه آن موقع ارز میتوانستند بگیرند. ولی خوب در ایران عادت داشتم با یک زندگی توی یک منزل بزرگ، مطب و بیا و برو خلاصه خیلی مشغول بودم. وقتی که دیدم صبح بچه ها رفتند مدرسه یا دانشگاه من توی یک آپارتمان کوچک تنها میمانم. خیلی زود کار لازم تمام شده. یک روزی دیدم نه خیر باید من جور دیگر تصمیم بگیرم. روزی که متوجه شدم من دارم کشیک پست چی را میکشم. صدای جعبه پستی که آمد میپریم پائین که به بینم یک چیزی توی جعبه پستی هست. دیدم نه اگر اینجور بخواهم ادامه بدهم ناجور در میآید. یا یک کاغذ یکروز میگذارم روی میز، سوار هواپیما میشوم برای ژنو و بر میگردم ایران یا که باید یک کاری بکنم. تا اینکه بحسب تصادف توی یک روزنامه که روی میز توی یک کافه بود یکروز با مادرم رفته بودم، یک آگهی خواندم که دنبال یکی میگشتند برای یک کاری مربوط به دارو، من نوشتم. نوشتم بیشتر کنجکاو بود که ببینم من بعد از غیبت ۲۱ سال درست با اصطلاح فرما سی—ون هنوز هم ندارم، یعنی ۱۲ من گرفته بودم و یکسال ونیم ادبیات که نشد یک شغلی. میخواستیم ببینم ارزش دارم تو بازار کار. جواب دادم باین شرکت، احضارم کردند توی شرکت و یکساعت مصاحبه بود درآدم هیچ آن موقع اصلا " من از رسم و رسوم اینجا و طرز استخدام چیزی نمیدانستم. وقتی که گفت من پول قطار را، مثلا " شما تا زور بیخ آمدید، بشما پس میدهیم تعجب کردم. من انتظار آن را نداشتم، درآدم با مادرم رفته بودم. زور بیخ. مادرم گفت که یکساعت تورا نگه داشتند حتما " موفق میشوی، گفتم از کجا میدانی، گفتم من میدانم اینجوری است، و حق با او بود. خلاصه تقریبا " دو سه ماه بعد که شوهر من رفت ایران مشغول کار شدم. الان یک

نمایندگی دارو دارم و از صبح تا غروب با ماشین تمام سوئیس رومان حتی سوئیس آلمان را میگردم بقول ما مانم : یک ، بیست سال توی چهار دیوار بیشتر آنجا لذت میبردی الان حسابی جبران میکنی و دادم بیرونی ، از وقتیکه ارز محصل عادی قطع شد حتی دخترم که دکترا میگیرد الان ششماه بیشتر باو ارز ندادند . خلاصه خانواده را الحمدالله من اداره میکنم و خیلی خوشحالم که اینکار را پیدا کردم . برای اینکه وقتی که این تقاضای کار را کردم من سنم ۴۲ سال بود و هیچوقت در سوئیس تو دنیای حرفه ای نبودم . یکی دو دفعه "رام پلاسمان" (Remplacement) کرده بودم توی مدرسه ، وقتی که یک خانم معلم آستن بود دانشجویها میتوانند اینکار را بکنند سه ماهه ولی غیر این هیچ تجربه کار و این چیزها نداشتم . البته آن کاری که الان دارم مربوط به رادیولوژی است . اینست که همکاری با شوهرم تمام این مدت کمکم کرد . الان چهارسال ، بله بهار چهار سال میشود که مشغول این کار هستم الحمدالله . خوب است و انشاء الله که ادامه میتوانم بدهم .

سؤال : میدانید خانم خیلی مشکل است که آدم وقتی که تجربه یعنی توی اروپا مخصوصا " توی بازار کار نبوده یکدفعه بیاید در سن ۴۲ سالگی وارد بشود و موفق بشود میدانید واقعا " مشکل است .

خانم میرعبدالباقی : درست است آنوقت این جا باید یک چیزی بگویم که فکر میکنم اقامت من در ایران در این مدت و جور دیگر از محیط سوئیس زندگی کردن خیلی کمکم کرد که جرات پیدا کنم و وارد یک چیزی بشوم که نمی شناسم . ما اینجا بچه سوئیسی بخصوص آن موقع که من بچه بودم ، اگر بشود گفت ، بد تربیت میشویم . یعنی از این لحاظ که بمن نشان داده بودند که احترام بزرگها همیشه بایست گرفت که بزرگها همیشه درست میگویند ، هر چیزی که نوشته شده حقیقت است که مدرسه اصلا " حرف ندارد ، هر چه میگویند درست است . اینجور ، من اینجور بزرگ شدم . در ایران که وارد شدم یاد گرفتم آنجا محیط نشانم داد همه مشکوک بهمه چیز بودند . نشانم دادند که همیشه بقول فرانسویها " متر آن کستیون " (Mettre en question) یعنی هیچ چیزی را درست قبول نکنی . حتی یک مقام خیلی بزرگ بیاید ، از خودت سؤال کنی آیا حق است یا نه ؟ من دیدم آنجا مریضها که میآیند پیش اطباء . مریضها میآیند پیش اطباء سؤال پیچ میکردند که این چه هست بمن میدهی ، این قرص صورتی بدرد چه میخورد و این چه بمن خواهد کرد . اینجا مگر مریضها جرات میکنند همچنین حرفی بزنند ، طبیب یک چیزی بآنها میدهد میگوید بفرمائید او میروود بیرون و چشم بسته قورت میدهد . الان یک کمی دارد بهتر میشود . اما در ایران من میدیدم مریض دهاتی برای خاطر اینکه سلامتییش برایش تمام سرمایه اش

بود . ببینید باصطلاح کمک بیمه وکادر اجتماعی و این چیزها نداشت . یعنی بایستی فقط روی خودش حساب بکند . اینست که اهمیت نمیداد . وقتی که موضوع مهم بود . موضوع سلامتی خودش یعنی زندگی اوست و نه زندگی خانواده اش است ، سرمایه اش فقط آن بود . همه جور سؤال میکرد ، همه چیز را میخواست بدانند و اصلاً اهمیت برایش نداشت که آقای دکتر فرض کنید بیست سال تحصیل کرده و خودش نکرده و بیسواد است ، نه . میخواست بداند برای خودش چه خوب است . این یک مثلی است . چیزهای دیگر با زار رفتن ، بمن نشان دادند دگمه که میخری همیشه زیرش را نگاه کن بعضی وقتها زیرش خراب است . اینجا میرفتیم میخریدم اصلاً نگاه نمیکردم . برای اینکه در سوئیس پیش نمیآمد . خیلی استثناء بود که یک چیزی که میخوری از مغازه اشکالی داشته باشد . خلاصه ایران بودن ، در ایران خیلی بمن کمک کرد که روی خودم حساب بکنم . این همین جور کادر اجتماعی در نظر بگیرم که بله اگر بیکروز نتوانم کار بکنم بالاخره از این جا یا از آن جا کمک بمن میرسد ، نه خودت و خودت . سلامتی خدا بدهد و انشاء الله ادامه دارد ولی باید روی خودت حساب بکنی . الان توی خیابان وقتی که می شنوم یک خانم کیفش را زدند . بعداً " سفارش پلیس که خانمها یک جور کیفتان را نگه دارید که اینجور نشود و تقصیر خودتان است . باز نگه میداری و همین جور راه میروی . من از روز اول خواهر شوهرم در ایران گفت کیف را میگذاری ، روی شانه ات میگذاری زیر بغلت و قرص میگیری . و همین کار را همیشه کردم و هنوز هم میکنم ، و واقعاً وقتیکه وارد دنیای کار شدم من میدیدم خانواده تعجب میکنند که من با این جرات رجوع میکنم می نویسم و امتحان میکنم و دیدم واقعاً نسبت به خانواده خودم در سوئیس من فرق پیدا کردم برای خاطر تجربه ای که در ایران پیدا کردم ، همین که روی خودم حساب کنم و مسلط باشم به تنهایی خلاصه جای خودم را باز کنم دنیای خودم را درست کنم ، اینها به برگشتن به سوئیس خیلی بمن کمک کرد برای خاطر اینکه میدانستم چیزی ندارم از دست بدهم . پس چرا قدم بر ندارم این طرز فکر آن جور که من بزرگ شده بودم ، این جور نبود خلاصه . بایستی خیلی حساب بکنی آیا میشود یا نمیشود و " هزی تا سیون " (Hesitation) داشته باشی یکی به دو بکنی نه من در ایران این چیزها را یاد گرفتم . یک موقع بایستی تصمیمی گرفت و باید تصمیم گرفت . اگر بمانی و فکر بکنی فرصت را از دست میدی . این چیز را من از آنجا دارم و واقعاً زندگی کردن بیست سال در ایران بجایی که باصطلاح " رکن ورسیون " (Reconversion) یعنی بکلی تغییر دادن در زندگی ، در این ۷۹ یا هشتاد بمن ضرر بزند ، فکر میکنم بمن کمک کرد . بله

سؤال : خیلی متشکرم خانم ، خیلی متشکرم ، مرسی .